

تفهقه بر قها

بوسه اهریمن

اندیشنده
منوچهر جمالی

بوسه اهریمن

منوچهر جمالی

بزودی منتشر میشود

تجربیات گمشده

خدائی که همیشه میزاید
و همیشه زائیده خواهد شد

اندیشنده
منوچهر جمالی

سخن پایان که در آغاز آمده است

من پس از پایان دادن جستجوها و اندیشیدن‌ها و آزمایشها و تصحیحات و پیراستن افکارم از اشتباهات و لغزشها ، آنها را نمی نویسم . من در حین جستجو کردن ، در حین کورمالی کردن ، در حین اندیشیدن ، در حین آزمودن ، مینویسم ، و در ادامه جستجو و کورمالی و آزمودن ، آنها را در پیش نظر خواننده تصحیح میکنم . نه آنکه فکری را که در پیش کرده ام و نوشته ام (یا چاپ نکرده ام) ، تصحیح کنم و خواننده ، « فکر تصحیح شده را » در کتابم در پیش چشم خود بیابد . بلکه هر فکری را که در پیش نوشته ام ، تصحیح نمیکنم ، و همانسان دست ناخورده باقی میگذارم ، ولی در آزمایش تازه ای که از آن فکر میکنم ، آنرا تصحیح میکنم . فکری که در آغاز میآید ، همانسان که بوده است بجای میماند . « فکر تصحیح شده » ، بجای فکر اول نمی نشیند . چه بسا تفکرات يك انسان در سراسر عمر ، آزمایشهای مکرر برای تصحیح کردن يك فکر است .

این تجربه ناگهانی غلط بودن فکر پیشین ، این تجربه آنی تنگ بودن فکر پیشین ، این تجربه فریب خوردگی از يك خیال بر انگیزنده ، این گمراه شدن در پی کردن يك نشان ، ارزشمندتر از بر خورد مستقیم با حقیقت است . انسان ، يك تجربه را میتواند در هزار عبارت بندی یا فکر غلط بگوید و همه این افکار ، با وجود غلط بودنشان ، با وجود دورافتادگیشان ، با وجود مسخ

بوسه اهریمن

اندیشنده

منوچهر جمالی

کنندگی آن تجربه در خودشان ، بدان میارزند که نوشته و گفته بشوند .
من در کتابهایم ، در پی آن نیروم که « نظر خود را در باره يك موضوع » ،
پس از تجزیه و تحلیل و مطالعه کافی ، بنویسم . ما با چنین روشی ، « تجربه
اندیشیدن زنده متفکر » را در نمی یابیم . ما « محصول نهائی تفکرات » او
را در کتابش پیش خود می یابیم .

XXXXXXXX

متفکر ، نقاشیست که از تجربه ژرف و ناگهانی و یکباره ای که کرده است ،
صداها طرح میریزد و میکوشد بلکه « آن تجربه فرار و گریزنده و تصرف
ناپذیر » را در این طرح های آزمایشی ، بنگارد (شکل و چهره بدنها بدهد
) . ولی يك تجربه ژرف و تاریک و آبی و گریزنده را نمیتوان در هیچ شکلی و
عبارتی و اصطلاحی و نمادی به دام انداخت . ولی همه این طرحهای گوناگون
و غلط و کج و معوج ، رد پائی از آن تجربه را دارند .

XXXXXXXX

جلال الدین رومی میگوید « انسان ، آن چیزی هست که میجوید » . یا به
عبارت دیگر ، انسان ، آنچه میجوید که میجوید . ولی آنچه میجوید را که انسان
در تاریکیها با کورمالی میجوید ، در ست همان چیز است که انسان را به خود
میکشد . جستن انسان در تاریکی ، پاسخ به « حقیقت کشنده » است .
کورمالی در تاریکیها ، متلازم با یقین نیست که ما از این کشش تاریک و
مجهول و گمنام ، در خود بطور زنده احساس میکنیم . ما میتوانیم در
کورمالی خود ، کج برویم و اشتباه بیندیشیم و در عبارات ناسازگار ، سخن
بگوئیم ، ولی در این کژیها و اشتباهات و مسخ شدگیها ، کشش پنهانی
به حقیقتی که در آئی ناگهان تجربه اتی از آن کرده ایم ، یا ناگهان در آئی
آنها تجربه خواهیم کرد . ما ناگهان ، در يك آن ، آن چیزی میجویم که میجوئیم
و ما را به خود میکشاند . ما هزار بار در رقص خود بسوی حقیقت ، به

حقیقت نزدیک ، و سپس از آن دور میجویم . حقیقتی که ما را ناگهان با شدت
بسوی خود میکشاند ، ما رقص کنان به شتاب از کنار او میگذریم و نه تنها
از او دور میافتیم بلکه از او میگریزیم ، ولی باز ما را ناگهان به خود میکشاند
و باز با شتاب او را پی میکنیم و گریز ما از او ، تبدیل به شکار کردن او از ما
میشود .

XXXXXXXX

فیلسوف مانند هنرمند ، دنبال تجربه های تکراری و مقایسه پذیر و مشابه باهم
نمیگردد . فیلسوف ، دنبال تجربه هائی نمیگردد که با دوام و تسلسل و وسعت
کار دارند ، بلکه به دنبال تجربه هائی میرود که با آن و تصادف و نقطه ، کار
دارند . فیلسوف ، شکارچی ایست که دنبال گریزپا ترین شکار میرود ، که
ناگهان و یکبار و در يك نقطه ، در دامنه زندگی انسان ، نمودار میشود و
مانند برق از دامنه دید و تجربه و معرفت نا پدیدار میشود . تجربه هائی که «
شرم از نمودار شدن » دارند .

تجربه هائی که شرمزدگی از نمودار شدن نشان ، سبب میشود که جز يك لحظه ،
بیشتر تاب نمودن خود را ندارند ، و تجربه هائی که ما آنها را در اثر شناختن
این شرمزدگی ، اهریمنی میخوانیم ، چون می انگاریم که خود را در برابر ما از
دید ما که معرفت مداوم و مکرر میخواهد می بندند ، می انگاریم خود را از ما
نهان میسازند . ما این تاریکی را که آنها برای شرم خود لازم دارند ، تاریکی
میدانیم که آنها برای ترس خود از ما ، ترس خود از حقیقت ، لازم دارند . ما
دنبال تجربه هائی میرویم که ناگهان در برق زدنشان ما را میانگینند ، ولی پس
از این آذرخش ، در دل تاریکی ها فرو میروند ، و خود را از دستبرد
معرفت ما خارج میسازند .

منو چهر جمالی

۱۶ ژانویه ۱۹۹۲ - اسپانیا

فهرست مطالب کتاب

« بوسه اهریمن »

۳۰	۹ - آموزگار ، قدرتمند است
۳۱	۱۰ - تأثیر انگیزنده عمل
۳۳	۱۱ - آواز ، آستان میکند
۳۳	۱۲ - بوسه اهریمن
۳۵	۱۳ - در پی انگیزه
۳۷	۱۴ - بخود لرزیدن
۴۰	۱۵ - رابطه انگیزنده با انگیزندگان
۴۲	۱۶ - چرا هیچکس نمیخواهد انگیزنده بشود ؟
۴۳	۱۷ - چرا ما با دریافت انگیزه فریب میخوریم ؟
۴۴	۱۸ - اوج غنا و احساس قعر بیچارگی
۴۶	۱۹ - پیکار واژه با آهنگ
۴۸	۲۰ - موسیقی ، اهریمنی است ، چون میانگیزد
۵۰	۲۱ - نفخه خدا بجای انگیزه اهریمن
۵۴	۲۲ - ایمان و انگیزه
۵۵	۲۳ - جبرئیل - روح القدس - نفس
۵۶	۲۴ - آنکه میانگیزد ، خود پیدایش نمی یابد
۵۷	۲۵ - هنرهای زیبا و اخلاق
۵۸	۲۶ - انگیزندگی ، حرفه نمیشود
۵۹	۲۷ - هر مانعی ، میانگیزد
۶۰	۲۸ - نکته ای که برق میزند
۶۲	۲۹ - متمرکز ساختن فکر در يك نقطه
۶۴	۳۰ - امکان ، انگیزه است
۶۷	۳۱ - حکومت عقل ، ایجاد ملالت میکند
۶۹	۳۲ - از معرفت نازا ، به خیال انگیزنده
۷۲	۳۳ - چرا حکومت عقل بر خیال ؟
۷۲	۳۴ - در حالت انگیزندگی ، ماندن

۱۷	۱ - سرودی که جهانی را به جنبش آورد
۱۸	۲ - عمل هم باید مزه داشته باشد
۲۲	۳ - انگیزه ، همیشه اهریمنی است
۲۴	۴ - انگیزنده ، نه آموزگار
۲۴	۵ - آیا حقیقت را میتوان یادگرفت یا درس داد ؟
۲۶	۶ - ژرفترین و شدیدترین و دامنه ترین تأثیر
۲۸	۷ - من چیزی را میجویم که گم نکرده ام
۲۹	۸ - کشف بزرگ سقراط

- ۶۱ - خدای رنجبر ۱۰۶
- ۶۲ - انتقاد اصیل ۱۰۷
- ۶۳ - بخشندگان انگیزه ۱۰۸
- ۶۴ - مهرانمین - شیرینی آهنگ - تلخی کوری ۱۰۹
- ۶۵ - سخن گفتن در امثال و تشبیهات ۱۱۰
- ۶۶ - سر زندگی ۱۱۱
- ۶۷ - هر کمالی ، هم خود نازاست و هم دیگران را نازا میسازد ۱۱۲
- ۶۸ - آنچه علت مرگ سقراط شد ۱۱۳
- ۶۹ - معما ، هرگز پاسخ ندارد ۱۱۵
- ۷۰ - این اهریمنست که دیالکتیکی میاندیشد ۱۱۷
- ۷۱ - معرفت ، شکار راز است ۱۱۹
- ۷۲ - حقیقت ، مانند شکار ، انگیزنده است ۱۲۲
- ۷۳ - گریختن و دوباره جلوه کردن ۱۲۴
- ۷۴ - چرا سؤال در باره حقیقت ، بی پاسخ میماند ۱۲۶
- ۷۵ - انگیزه در هنر و فلسفه و دین ۱۲۸
- ۷۶ - عمقها و برقها ۱۲۹
- ۷۷ - نشانهها ، بجای مفاهیم ۱۳۲
- ۷۸ - بیرون جهیدن اندیشه ۱۳۳
- ۷۹ - آزمایشگری و آذرخش ۱۳۵
- ۸۰ - مرز میان معرفت و خیال ۱۳۸
- ۸۱ - آنچه میتوان بود ۱۳۹
- ۸۲ - آهنگ کلمه ۱۳۹
- ۸۳ - شوق به رستاخیز ۱۴۰
- ۸۴ - راه بازگشت به آغاز ، بسته است ۱۴۱
- ۸۵ - تحول آسمان روشن به شب تاریک ۱۴۳
- ۸۶ - هر انسانی انگیزنده است ۱۴۴

- ۳۵ - کشف موسیقی دیوی ۷۳
- ۳۶ - خیال ناشناس ۷۳
- ۳۷ - خیالی که سراپارا میخنداند و قدرت می بخشد ۷۴
- ۳۸ - خیال به جای حقیقت ۷۶
- ۳۹ - روشنی عقل و تاریکی خیال ۷۸
- ۴۰ - از خواب بر جهیدن ۷۸
- ۴۱ - از ملت‌هایی که فرهنگ دارند ولی بیفرهنگند ۷۹
- ۴۲ - آیا شاعر ، انگیزنده یا آموزگار ملت است ؟ ۸۰
- ۴۳ - چگونه مطالعات تاریخی ، قدرت آینده آفرینی میشوند ؟ ۸۳
- ۴۴ - اهریمن ، می‌گسلد ۸۵
- ۴۵ - همیشه انگیزنده شدن ۸۶
- ۴۶ - ما آنتن برقیگیر هستیم ۸۹
- ۴۷ - این یا آن ۹۰
- ۴۸ - شیوه خواندن يك کتاب ۹۲
- ۴۹ - ما یا «درخودگم می‌شویم» ، یا «ازخودگم می‌شویم» ۹۳
- ۵۰ - تصادم دو تجربه جزئی به هم ۹۶
- ۵۱ - نیم تنه ها ۹۸
- ۵۲ - رغبت به یقین و رغبت به گمان ۹۹
- ۵۳ - آمیختگی افسانه و حقیقت ۹۹
- ۵۴ - سؤال ۱۰۰
- ۵۵ - قاعده و استثناء ۱۰۱
- ۵۶ - اندیشه های لنگ ۱۰۳
- ۵۷ - شاگردی که از آموزگارش سر می پیچد ۱۰۳
- ۵۸ - رد ۱۰۴
- ۵۹ - گردآوری تجربه ها ۱۰۵
- ۶۰ - در آغاز ، هیچ بود ۱۰۵

- ۱۱۳ - يك نقطه تاريخی ۱۷۴
- ۱۱۴ - تبديل ضرورت به تصادف ۱۷۴
- ۱۱۵ - فلسفه و هنر به جای دين ۱۷۶
- ۱۱۶ - لذت بردن از اثر زيبا و آفریدن اثر زيبا ۱۷۶
- ۱۱۷ - چگونه فلسفه ، مذهب و فرقه شد ۱۷۷
- ۱۱۸ - از يك آن گذرا ، يك وضع ثابت ساختن ۱۷۸
- ۱۱۹ - هنر مشتبه سازی ۱۷۹
- ۱۲۰ - نقطه فکری ساختن ۱۸۰
- ۱۲۱ - فلسفه ، جای دين را نمیگیرد ۱۸۱
- ۱۲۲ - ضرورت هنر مند ساختن انسانها ۱۸۲
- ۱۲۳ - سنگ آتش زنه بودن ۱۸۲
- ۱۲۴ - چرا فلسفه و دين ، ملالت آورند ؟ ۱۸۴
- ۱۲۵ - عقل ملول ۱۸۵
- ۱۲۶ - چرا ادیان ، همیشه انگیزنده میمانند ؟ ۱۸۸
- ۱۲۷ - معرفت گسترشی و معرفت انگیزشی ۱۹۱
- ۱۲۸ - شرم از آفریدن ۱۹۲
- ۱۲۹ - ذوق در فریب ۱۹۳
- ۱۳۰ - پس از آفرینش ، هر چیزی کلال آور میشود ۱۹۴
- ۱۳۱ - دوضدی که هیچگاه باهم نمی آمیزند ۱۹۶
- ۱۳۲ - یاد آوری از گذشته ها ۱۹۷
- ۱۳۳ - یاد آوردن ، دو باره زاده شدنست ۱۹۹
- ۱۳۴ - نماد ، نشان يك تخمیر درونیست ۲۰۱
- ۱۳۵ - چرا هنرمندان در آغاز ، همه گمنامند ؟ ۲۰۲
- ۱۳۶ - ما به همه تجربیات ۲۰۳
- ۱۳۷ - تفاوت هنر و دين ۲۰۴
- ۱۳۸ - گنج مخفی یا سر ۲۰۵

- ۸۷ - زیباییك عمل یا اندیشه اخلاقی ۱۴۴
- ۸۸ - انگیزه ، آنیست ۱۴۵
- ۸۹ - پیکان انگیزه ۱۴۷
- ۹۰ - فیلسوف ، انگیزنده است نه آموزگار ۱۴۸
- ۹۱ - هر انسانی ، انسان دیگر را میانگیزد ۱۵۰
- ۹۲ - انگیزنده سازی آموزه های حقیقت ۱۵۳
- ۹۳ - هم آموزگار و هم انگیزنده ۱۵۵
- ۹۴ - فریبا ساختن حقیقت ۱۵۶
- ۹۵ - مجازات انگیزندگان ۱۵۷
- ۹۶ - ابلیس و آدم ۱۵۷
- ۹۷ - درازی و کوتاهی ۱۵۸
- ۹۸ - شاگرد شاگرد شدن ۱۵۸
- ۹۹ - سر دلبران در حدیث دیگران ۱۵۹
- ۱۰۰ - نظامی و پول پرستی پیغمبران ۱۶۰
- ۱۰۱ - واقعیت ملالت آور ، انگیزنده میشود ۱۶۱
- ۱۰۲ - سقراط و گفته خدا ۱۶۳
- ۱۰۳ - پیکر تراش خود شدن ۱۶۵
- ۱۰۴ - گذشته ، علت آینده نیست ۱۶۷
- ۱۰۵ - وصال ، فقط آنیست ۱۶۸
- ۱۰۶ - هر اثر هنری ، نشان انگیزختگی يك آنست ۱۶۹
- ۱۰۷ - خیال خدا ۱۷۰
- ۱۰۸ - غایت ، انگیزه عمل است ۱۷۱
- ۱۰۹ - پیوند ناپیدای دو نابغه ۱۷۲
- ۱۱۰ - فکر هائی که صدها بار رد شده اند ۱۷۳
- ۱۱۱ - تخیل و تفکر ، دشمن و یار هم ۱۷۳
- ۱۱۲ - سئوالات ابدی ۱۷۴

۱۳۹ - آنکه فکر و عقیده مرا رد میکند	۲۰۶
۱۴۰ - رباکار و قهرمان	۲۰۷
۱۴۱ - واقعیت حاضر و گذشته آرمانی	۲۰۸
۱۴۲ - انگاشتن و اندیشیدن	۲۱۰
۱۴۳ - اسطوره و تمثیل	۲۱۰
۱۴۴ - بر بال حدسها	۲۱۱
۱۴۵ - نماد و شباهت	۲۱۲
۱۴۶ - از يك سرشگ	۲۱۲
۱۴۷ - متفکری که به سئوالات ما پاسخ نمیدهد	۲۱۴
۱۴۸ - به فکر زیباتر ساختن جهان بودن	۲۱۴
۱۴۹ - ناگهان در چشم میافتد	۲۱۵
۱۵۰ - عقلی که میانگیزد ، حکومت نمیکند	۲۱۶
۱۵۱ - آثار هنری	۲۱۷
۱۵۲ - هنر ، بر ضد دستگاہها	۲۱۸
۱۵۳ - خدای صورتگر ، بجای خدای قانونگذار و داننده	۲۲۰
۱۵۴ - تفاوت مفهوم و تصویر	۲۲۱

سرودی که جهانی را به جنبش انداخت

دیوی رامشگر و به عبارتی بهتر، رامشگری که سرودش انسان را دیوانه میسازد (دیو گونه میسازد ، دیو میسازد) بدربار کیکاوس راه می یابد و برای او سرودی از زیبایی میهنش که مازندران باشد میخواند و از زیبایی میهنش میسراید و مینوازد ، و این سرود و آهنگست که کیکاوس را دگرگون میسازد و به سودای فتح مازندران و بستن دیوها و « انجام کاری که بر تراز کارهای جمشید و فریدون و هوشنگ و است » میاندازد ، کاری که برتر از « زدودن همه دردهای انسانی با خرد » و « آفرینش داد بر روی زمین » و « پیدایش آتش » باشد. و همین سرود ، بشیوه ای اورا میانگیزد که سخنان خردمندانه همه پهلوانان و مشاوران و بزرگان مملکت نمیتواند کوچکترین تغییری در رأی او بیاورد ، و او ست که دز اثر انگیختگی از این سرود به پیکار با مازندران و دیو سپید میرود و سپس او و سپاه ایران گرفتار میشوند و کور میگردند ، و رستم برای رهائی آنها هفتخوانش را می پیماید ، تا آنچه را این سرود در دل کیکاوس انگیخته بود ، آرام سازد و آن کوری و تیرگی چشم را که از همین سرود ، پیدایش یافته بود ، بزدايد .

يك سرود و آهنگ ، کیکاوس را که شاه ایران باشد ، میانگیزد تا دست به کاری بزرگتر از آن بزند که میتواند . بکاری که تا کنون همه مقتدران ، دلیری آن را نداشته اند و حتی خیال آنرا به خود راه نداده اند . این تأثیر شگفت انگیز يك سرود و آهنگ کوچک و کوتاه برای یکبار ، که انسان را دیو میسازد از کجا میآید ؟

رامشگر، به هیچ روی با کلمات زیرکانه و توطئه گرانه ، کیکاوس را اغوا به

رفتن به مازندران نمیکند ، بلکه اشتیاق قلبی خودش را در باره میهنش مازندران به واژه و آهنگ میآورد .

هدف رامشگر ، فریفتن کیکاوس به جنگ با دیوان مازندران نیست . او کیکاوس را نمیفریبد . فریفتن ، نیاز به نقشه کشیدن و آگاهی از هدف خود و چیدن مقدمات برای جلب پنهانی دیگری به انجام این هدف دارد . رامشگر بیاد میهنش ، آهنگی مینوازد و میخواند و میهنش را به حد آرمانی میستاید و در دور افتادگی از میهنش ، این میل و مهر پر تب و تاب خود را به میهنش در آن آهنگ و کلمات ، منعکس میسازد . او ، از این یاد میهن و از این مهر به میهنش لذت میبرد و در ست نجسم همین مهر و دل بستگی در آن آهنگست که میل و رغبت و شور و جوش و خروش طوفانی دیگری در دل کیکاوس بر میانگیزاند .

« مهر و شوق به میهن » در آهنگ و چکامه رامشگر ، ناگهان تبدیل به سائقه شدیدی از برتری جوئی و خطر جوئی و پیروگی بر دیوان و دیو بندی و جهانگیری و انجام کاری که تاکنون همه شاهان افسانه ای پیش از او حتی به خیال خود راه نمیدادند ، میشود .

او نمیفریبد ، بلکه میل و رغبت و مهر او در همان آهنگ و سرود ، میانگیزد و روان و احساس و نیروی کیکاوس را تخمیر میکند . اشتیاق لطیف رامشگر به میهنش ، کشش و رانش طوفانی کیکاوس به جهانگیری و « التهاب به خطر انداختن خود و سپاهیان مملکتش » و « سودای کاری بزرگتر از همه مقتدران کردن » ، میگردد . کیکاوس به فکر آن میافتد که این « زیبا ترین سر زمین جهان » را از چنگال دیوان در آورد و تصرف کند و در اختیار خود در آورد .

« آرزوی دیدن زیباییهای میهن » رامشگر ، ناگهان تبدیل به « سائقه جهانگیری ، سائقه برتری جوئی تاریخی و پشت سر خود گذاشتن همه شاهان پیشین و انجام دادن کار محال کیکاوس » میگردد .

کار رامشگر ، انگیزختن است ، نه فریب دادن . انسان ، از موسیقی انگیزخته

میشود . يك آهنگ که در خود ، تجسم يك میل و رغبتی است ، میتواند سائقه ای طوفانی و جهانسوز و انقلابی در دیگری بیدار سازد ، میتواند قوای نهفته دیو گونه ای را با يك تلنگر ، آزاد سازد که سیل آسا سرازیر میشود و سنگریزه های خرد را با خود میبرد و از جا میکند .

یکی از ویژگیهای برجسته اهریمن در ایران ، همین نیروی انگیزختنش بوده است . اینکه يك ضربه ناگهانی او ، استحاله به يك جنبش وسیع و شدید و عمیقی می یافت که همه را به شگفت میانداخت و همه در آن شگفت فرو میماندند ، و این ضربه کوتاه ولی تحول دهنده شگفت انگیزش بود که او را عاقبت منفور ساخت . ضربه ای که ناگهان ، باعث پیدایش قوایی میشد که انسان در کاربردش ، گیج و پریشان میشد . ناگهان انسان با این انگیزه ناچیز ، گرفتار قوایی میگردد که نه میتوانست از آنها بگریزد و نه میتوانست بر آنها چیره گردد و آنها را مهار کند ، و این قوا ، میتوانستند هم مهار او را بسوئی بکشند که نابخردانه بود و همچنین میتوانستند او را بکاری بس خطیر و بلند بکشانند . و همیشه در این « تلاطم و جوشش قوای بی اندازه » ، این دوسویگی بود که ناگهان بدینسو و ناگهان بدانسو رومیگردد . انسان در نوسان در میان دو فریب بود .

عمل هم باید مزه داشته باشد

ما دیگر هیچ عملی را نمیتوانیم بکنیم که بی مزه است ، چنانکه هیچ خوراکی را دیگر نمیتوانیم بخوریم که بی مزه است فقط مارا تغذیه و تقویت میکند . همانطور که برای هر ماده اولیه غذایی صد گونه ادویه کشف کرده ایم تا آنرا بانواع مختلف بپزیم ، همانطور در هر عملی ، چند گونه چاشنی فکری و تصویری و نمادی بکار برده میشود و با آن چنان سرشته و پخته میشود که

نمیتوان عمل را بدون آن چاشنی‌ها انجام داد و عملی بدون آن افکار و تصاویر و نمادها کرد. برای هر عملی، صدها گونه افکار و تصاویر و نمادها فراهم آورده شده‌اند که میتوان همان یک گونه عمل را صدها گونه تهیه کرد و کرد. دیگر این خود عمل نیست که انسانی را ترضیه کند، بلکه این مزه ترکیبات چاشنیهای فکری و تصویری و نمادی هستند ما را به آن عمل میخوانند و یا نفرت و اکراه از آن عمل ایجاد میکنند.

چه بسا یک عمل را میتوان دوام داد و تکرار کرد، وقتی ترکیبات چاشنی اش را عوض کرد. چنانچه با یک ایده آل و هدف، همیشه نمیتوان یک عمل را انجام داد و یک اقدام اجتماعی و سیاسی را پیش برد. هر روز باید این چاشنی را عوض کرد تا رغبت به کردن مکرر آن عمل و دوام دادن به آن عمل باقی بماند. حتی ادیان و عقاید نیز برای نگاهداری خود، چاشنیهای خود را مرتباً عوض میکنند، با آنکه خود نیز زمانی فقط چاشنی اعمال و زندگی بوده‌اند.

بنیاد گذاران دین، از همین دینی که فقط چاشنی زندگی و عمل است، خواسته‌اند خوراک انسان را بسازند و او را بپرورند. «چاشنی» را به نام «مواد مغذی» به انسانها داده‌اند و چون خود، تبدیل به خوراک شده‌اند، نیاز به چاشنیهای دیگر پیدا کرده‌اند. حس دینی مردم نیز، همیشه با «خوراک خالص دینی» نمیخواهد تقویت شود، بلکه این خوراک را باید چاشنیهای گوناگون زد تا ذوق دینی از بین نرود. وحس دینی مردم وقتی اعتلاء فرهنگی یافت، نیاز به چشیدن و کام بردن از خوراکهای دینی دیگر پیدا میکند.

حس دینی تا به حال در بسیاری از اجتماعات، بر عکس «حس چشائی و بویائی و شنوائی» بسیار عقب افتاده و بدوی مانده است و با مزه کردن و بوئیدن و شنیدن ادیان و عقاید دیگر، زود اکراه پیدا میکند و تن به آزمودن نمیدهد و از تنوع ذوقی اش بدش میآید. روزگاری میرسد که این حس دینی نیز، فرهنگ پیدا میکند و فرهنگی میشود و همانطور که

خوراکهای چینی و هندی و فرانسوی و ترك و ژاپنی و برای دلبزینند، این ادیان و عقاید نیز دلبزین میشوند و این را به عنوان فرهنگ حس دینی و عقیدتی اش تلقی خواهد کرد که امروز لذت از بودائیگری و و دبروز لذت از یونانگری و فردا لذت از اسلام و یا مسیحیت و یا مارکسیسم و لیبرالیسم و میتواند ببرد.

همانطور که معده ما فرهنگ پیدا کرده است و از این خورشهای گوناگون لذتش را میافزاید همانطور نیز روزگاری روان ما فرهنگ پیدا خواهد کرد و خورشهای روانی ما با معیار لذتشان سنجیده خواهند شد. روان، میتواند از خورش بودائی و تائوئی و مسیحیت و اسلام و زرتشتیگری و تصوف و بر طیف لذتهایش بیافزاید و معده روانی میتواند همه را بپسندد. این اکراه از اغذیههای دیگر روانی، فقط از خرافاتیست که در گذشته پدید آمده است. در گذشته هم، انسان فقط همان خوراکهای محلی و موسیقیهای محلی و زیباییهای محلی اش را میپسندید. ولی معده و گوش و چشم مدتهاست که این تعصب را از دست داده‌اند و زبانی نبرده‌اند.

معده و گوش و چشم، همیشه پیشگام حس دینی و عقیدتی و تفکر بوده‌اند. تن همیشه در برابر روان پیشآهنگی کرده است و روان را در پی خود کشیده است. و روان همیشه نسبت به این پیش آهنگی تن، رشگ میبرد و از روی این رشگ، تن و حواس را تحقیر میکند و ابتکار حس را به خود نسبت میدهد.

حس دینی و تفکر فلسفی، مانند معده و چشم و گوش، نیاز به مزههای انگیزنده دارد. حس دینی ما در اثر عادت های سده ها به یک دین و عقیده، بکلی بدوی و ابتدائی و وحشی مانده است. ما فرهنگ غذائی پیدا کرده ایم ولی از دیدگاه دینی وحشی و بیفرهنگ مانده ایم در حالیکه فلسفه راه به این فرهنگ یافته است. ما با مزه دین کاری نداریم. ما هنوز دین و عقیده و جهان بینی مان را بی مزه و بد مزه، قورت میدهیم و حتی به خود میخورانیم و چه بسا در بسیاری کشورها، بزور به مردم به عنوان بهترین غذای جهان

میخورانند که خدا در آشپزخانه اش پخته است . فرهنگ هر سائقه ای ، مزه اش هست که میانگیزاند و با آن مزه است که میتوان هر سائقه ای را ترضیه کرد . از جمله سائقه جنسی با ترکیب چاشنی هاست که بامزه ، با فرهنگ میشود . عشقبازی (آنچه را اروپائیان erotik می نامند و در خسرو شیرین نظامی میتوان یافت) ، همین چاشنی زدن به يك نیاز وحشی و خام و بدوی انسانست . در اثر پیدایش این فرهنگ عشقبازی ، شهوترانی ، عملی وحشیانه و بی فرهنگ شده است . اهریمن ، استاد همه چاشنیهاست ، از این رو نیز در داستان ضحاک ، خورشگر است . خورشگری نیز بیان انگیزندگی اوست . نه تنها « چاشنی به خورشهای جنسی یا گوارشی یا شنوائی یا بینائی میزند ، بلکه چاشنی گر همه ادیان و عقاید و فلسفه هاست . از این رو هیچکس دیگر این گونه خوراکیها را خام نمیخورد ، ولو بسیار هم مقوی و مغذی باشند ، از خوردن خام آنها اکراه دارد . از اینجا نیز هست که همه این ادیان و عقاید و فلسفه ها ، از اهریمن نفرت دارند ، چون فقط با اوست که خوشمزه و گوارا و مطلوب میشوند . با همه ضرورتی هم که برای خود قائلند ، ناچار از کاربرد چاشنی اهریمنی هستند .

انگیزه ، همیشه اهریمنی است

انگیزه ، به علت ویژگیهائی که دارد ، همیشه تحقیر شده است و به آن کینه ورزیده شده است . انگیزه ، تصادفیست ، نقطه وار است ، هیچیست که همه چیز با آن آفریده میشود ، ضربه ایست ، فروشکافنده است (پیکانی که ناگهان در ژرف فرو میرود) ، نسبت به گوهر آنچه آفریده میشود ، فرعی و بی اهمیت و ناچیز و خارجی است ، و در پایان ، « آتی » است ، با وجود همه این ویژگیها ، برای هر آفرینشی ، ضرورت دارد و بی آن ، هیچ آفرینشی امکان پذیر نیست . چگونه آنچه موجود است و ضروریست و دامنه دارد و

دوام دارد و بنیادی و مهم و همه چیز و گوهریست ، خود را به چنین چیزی که نا چیز است ، نسبت بدهد . برای خود او نیز باورکردنی و ممکن بنظر نمی رسد . ایمان آوردن به يك تناقض ، به يك « پاد » است .

از این رو آفرینش ، نمیتواند خود را به يك انگیزه نا چیز ، که حکم هیچ برای او دارد و در برابر ضرورت او ، حکم تصادف دارد ، و در برابر دوام او حکم آن دارد ، و در برابر وسعت او ، حکم نقطه دارد و در برابر اصالت او ، حکم فرع دارد و در برابر گوهری بودن او ، حکم عرضی و حاشیه ای دارد ، برگرداند و منسوب ساختن خود را به انگیزه ، تحقیر ارزش و عظمت و اهمیت خود میداند . اینست که انسان با کمال رغبت حاضر میشود انگیزه را نادیده بگیرد و از آن رو بگرداند و آنرا نفی و انکار کند و موجودیت خود را به يك علت ، به يك اصل متعالی ، به خدا بدهد .

او حاضر است که بجای آنکه انگیزه را بپذیرد ، بجایش الهام و وحی و واردات و کشف و شهود و جبرئیل و روح القدس بگذارد . در همه اینها ، ویژگیهائی ظاهری انگیزه ، نگاه داشته میشود ولی ویژگیهای گوهری انگیزه ، تاریک ساخته میشود ، و بالاتر آنکه ویژگی « مایگی آنکه انگیزه شده است » انکار و نفی گردیده میشود . چون انگیزه با همان زدنش و بسودنش و بوسه اش و سائیدنش ، با همان تماس ناچیز و صرفنظر کردنی و فراموش شدنش ، کاری جز این نمیکند که مایه که در انسان هست و میتواند تخمیری بشود ، همین تخمیر را بشتاب میآورد . برقیست که ابر درهم فشرده و تاریک را گریان و باران میکند . نفرت از انگیزه ، برای بالا بردن ارزش شاهکار خود ، سبب انکار ارزش اصالت خود میشود .

با اهریمنی شدن انگیزه ، انسان نیز اصالت آفرینندگی خود را از دست میدهد . نه تنها انگیزه ، به اهریمن نسبت داده میشود بلکه ویژگی نهادی اهریمن ، انگیزانندگی اوست ، برای همین نیز هست که بی صورت (بی چهره) است با آنکه از همین « انگیزه بی چهره » ، همه چهره ها پدیدار میشوند .

انگیزنده ، نه آموزگار

آنکه میخواهد خود بیندیشد ، معلم لازم ندارد ، بلکه انگیزنده لازم دارد . آنکه میانگیزد ، در فکری که بدیگران میدهد ، نمیخواهد معلوماتی یا روشی را یاد بدهد ، بلکه میخواهد « دیگران را در خودشان و از خودشان آستن کند » . و آنکه میانگیزد ، هر کاری که میکند یا سخنی که میگوید ، نمیتوانند در دیگری ، نقش انگیزه را بازی کنند . او نمیداند که کدام کارش و کدام سخنش ، این یکی و یا آن دیگری را خواهد انگیزد . اینکه که را خواهد انگیزد و به چه خواهد انگیزد در دست او نیست . انگیزنده ، نمیتواند ویژگیهایی که انگیزه اش پدیدار خواهد ساخت ، معین سازد . انگیزه های او تعلق به او ندارند . از این رو نیز هست که هیچکسی نمیخواهد نقش انگیزنده را در تفکر و یا در عمل بازی کند . و آنکه انگیزنده شده است ، نمیداند از که انگیزنده شده است .

آیا حقیقت را میتوان یاد گرفت یا درس داد ؟

این سئوالیست که يك آموزگار و یا يك شاگرد میکند . هیچ جوینده ای این سئوال را نمیکند و نخواهد کرد . این سئوالیست که پیش فرض وجود « معلومات انتقالی » است . حتی با انکار و نفی معلم در خارج ، این معلم . « این محفظه و تدریس کننده علمی موجود » در درون ، در حافظه ، در روح میماند . سقراط ، انکار معلم را به عنوان « آنکسی که از خارج به ما علم موجودی را انتقال میدهد » کرد ، ولی آن معلم را در درون انسان جست و یافت . صندوقدار و صندوق علم در درون انسان ، و حافظه و روح ماست .

از کجا این علم به این صندوق آمده است و چه کسی آنرا در این صندوق نهاده و یا نهفته است ، و چه هنگامی این عمل را انجام داده است ، بحث نمیکند .

این تصویر ، بنا به طبیعت تفکرات خود سقراط که بیشتر انگیزنده است تا آموزنده (پیش از آنکه محتویاتی را بشکل بدیهی در اذهان بوجود بیاورد) ویژگی انگیزانندگی شگفت انگیزی داشته است .

از اینجا که این سئوال از دیدگاه يك شاگردی که در پی معلم میگردد (معلمی برای خود میجوید تا به او علم را ، حقیقت را ، هنر را بیاموزد) ، و درست در همین شاگرد ، سائقه استقلال ، نیز بسیار قویست ، تضادی در جستجویش هست ، که او را ناخود آگاهانه ناراحت میسازد . استقلال ، طبیعتاً گزینه « خودجوئی » را به جنبش در میآورد . طبعاً علم و حقیقت و هنر را نیز میخواهد ، خود به تنهایی بجوید .

ولی واقعیت اجتماعی آنست که آنچه هنر و دین و حقیقت و علم خوانده میشوند ، از خارج به او داده میشوند . در معلم ، این واقعیت اجتماعی نمایان میگردد که با مسئله « میل به خودجوئیش » در تنش قرار میگیرد . جامعه ، در چهره معلم ، یا معلم ، میکوشند که برای حفظ قدرت خود ، او را از این جستجو باز دارند ، و او را از بیهوده بودن این جستجو ، متقاعد سازند ، « او نمیتواند چیزی را بجوید که نمیداند چیست » . تو باید پیش از جستجو بدانی که چه میجوئی ؟ پس وقتی نمیدانی که چه میجوئی ، کاری پوچ و بی نتیجه و محال میکنی . « اگر میدانی که دیگر ، نیاز به جستجو نداری » . ما که به تو همه حقیقت و هنر و معرفت را میدهیم دیگر نیازی به جستجو آنچه را میدانی یا میتوانی بدانی نداری » .

سقراط ، گوش به همین سائقه استقلال میدهد و میگوید این تضاد ، نتیجه آنست که تو میجوئی ، آنچه را خودت میدانی و در خودت هست ، فقط آنرا در خودت گم و فراموش کرده ای .

بدینسان مسئله دامنه دار و ژرف جستجو را تقلیل به « مسئله یاد آوری » میدهد . جستجو ، چیزی جز بیاد آوردن نیست . و البته باز « رسوبات معلم

بودن ، دیده او را تنگتر میسازد . هم آموزگار بودن و هم انگیزنده بودن ، دو ضدی هستند که در او به هم پیچیده اند و در تنش باهمند . چون او میتوانست این نتیجه را بگیرد ، این تو خودت هستی که باید حقیقت و علم را بیاد آوری . این بحث را نیز نادیده میگیرد و فقط این نتیجه محدود و تنگ را میگیرد که « کسی در خارج باید باشد که به یاد تو بیاورد ، بیادت بیندازد ، » طبعاً « مقتدران فکر و عقیده » ، همه با میل می پذیرند که آنها هستند که حقیقت موجود در روح یا فطرت انسان را که خدا در او نهاده است ، با روش ویژه خود ، بیادش خواهند آورد . و اساساً هر چه جز آنها میگویند ، اگر انسان بیاد آورد ، فطرتش و سر نهاده در روحش و حقیقتش نیست . سائقه استقلالی که با گفته سقراط امکان حرکت پیدا کرده بود ، از حرکت باز داشته میشود . همه معلمان بشریت خود را یاد آوران و زاینندگان حقیقت می نامند ، و حقیقت خود را بیاد مردم میآورند .

با سئوالات خود ، مردم را به جوابی میکشاند که منظورشان هست . با عقاید و افکارشان ، فقط امکان یا اجازه طرح سئوالاتی خاص میدهند ، و سئوالاتی که جز اینها باشد ، خنده آور و ابلهانه و کودکانه میشمردند و به کسی ما وراء این سئوالات ، اساساً حق یا قدرت سؤال کردن نمیدهند .

ژرف ترین و شدیدترین و دامنه دارترین تأثیر

ژرفترین و دامنه دارترین تأثیرات را « افکار انگیزه ای » دارند ، نه آن افکار دستگاهی که تا به پایان خطشان ، گسترده شده اند . فکر انگیزه ای ، با مایه انسان روبرو میشود ، و با کوچکترین تماسی ، تمامیت انسان را ناگهان با شدت تخمیر میکند .

در حالیکه سراسر يك دستگاہ را باید به دیگری آموخت ، و تفکرش را با آن

خود داد و در او جا انداخت . با این افکار از این پس باید تلاش بکند تا اعمال و احساسات خود را يك به يك با زحمت فراوان با آنچه آموخته و ملکه خود کرده است ، انطباق بدهد و یا بر اعمال و سوائق تنفیذ و تحمیل کند .

اینست که يك تصویر یا يك رمز یا يك اشاره ، به انگیزه نزدیکترین تا به يك فکر . آنانی که در يك تصویر یا رمز یا اشاره یا اسطوره ، مجموعه ای از افکار میجویند ، ویژگی « انگیزه ای » تصویر و رمز و اشاره و راز و اسطوره را می پوشانند . تصویر و رمز و اشاره و راز و اسطوره ، کمتر با محتویاتشان تأثیر میکنند و بیشتر با نیروی انگیزانندگیشان .

« آئینه شدن » برای بازتاب بهتر معرفت یا حقیقت ، ضامن جلب عمیق ترین و دامنه دارترین و شدیدترین تأثیرات حقیقت نیست . تصوف در این اندیشه ، اشتباه میکرد . جلال الدین رومی ، آئینه شمس الدین تبریزی یا محتویات افکار او نبود . افلاطون ، آئینه سقراط نبود . داستان رومیان و چینیان در مثنوی که یکی آنچه بردیوار نقاشی میکند ، دیگری بر دیوار آئینه اش بازتابیده میشود ، خرافه ای غلط از « آئینه حقیقت شدن » است . آفریدن نقش ، از باز تابیدن نقش ، به حقیقت نزدیکتر است . حقیقت نزد آنکسیست که نقش را میآفریند ، نه نزد آنکسیکه حقیقت را بازمی تابد . مسئله را در تصویر آئینه نمیتوان بیان کرد ، بلکه در تصویر زائیدن . عکس ، در آئینه بازتاب میشود ، ولی انگیزه در مایه ، تخمیر میکند . افکار و اشارات سقراط و شمس ، انگیزه های ناچیز ، برای تخمیر ساختن افلاطون و جلال الدین بودند . « خود را مایه ساختن » ، تا انگیزه ، مارا تخمیر کند ، بهتر از خود را آئینه ساختنست تا دیگری در ما بازتاب شود . ما میخواهیم عمیق تر و شدیدتر و وسیع تر تکان بخوریم و بجوش آئیم . این صافی و ناصافی وجود ما نیست که مطرحست ، این « مایه شدن » است که با همه کدورت و تاریکی و آمیختگیش ، پذیرنده انگیزه برای تخمیر است . ما نباید بی گرد و غبار بشویم تا حقیقت بر ما بتابد ، بلکه ما باید « مایه کرد و تیره بشویم » تا انگیزه ، مارا تخمیر کند . حقیقتی که پرتوش به ما می تابد ، «

از ما « باز به خارج می تابد و میرود ، ولی انگیزه ، در ما میافتد ، و ما را چون برق میشکافد ، و ما را بزلزله میاندازد ، و در ما حل میشود . مسئله حقیقت و معرفت ، بازتابی نیست بلکه زائیدنست . حقیقت میخواهد در علو خودش ، دور از ما بماند و عظمت وجود خود را حفظ کند و باز تاب پرتوش ، برای بیان عدم هبوط و حلول حقیقت و نازائی ماست .

موقعی تصویر آئینه برای انعکاس حقیقت و معرفت ، بکار برده میشود که ایمان به « زائیدن حقیقت و معرفت و علم و هنر از انسان » از بین رفته است ، یا برای آنست که چنین ایمانی را از بین ببرند . در واقع ، حقیقت علیرغم تابیدن نور ، خودش ، همه چیز میماند و ما در برابر آن ، با آنکه حقیقت را بازتابیده ایم ، هیچ میمانیم . ولی در انگیزه ، انگیزنده ، هیچ میشود و از انگیزه ای ناچیز و تاریک ، ما « خود آفرین » میشویم . کدام حقیقتست که بخواهد در انگیزیدن ما ، خودش هیچ بشود و ما را همه چیز بکند ؟ کدام آموزگار است که خودش را هیچ بکند تا شاگردش ، همه چیز بشود ؟

من چیزی را میجویم که گم نکرده ام

جستن ، همیشه در تاریکی است ، و در جستجو ، انسان نمیداند که چه را میجوید . اگر من میدانم که چه میجویم ، پس میدانم که آن ، چه هست ، و فقط آنرا چون گم کرده میخواهم از سر بیابم . این مسئله از نو یافتن آنچه که داشته ام ، هست . این مسئله از نو دانستن آنچه میدانسته ام و اکنون که لازمش دارم ولی نمیدانم ، هست . این مسئله حافظه هست . مسئله تبدیل و تقلیل عقل به حافظه است . ولی حافظه ، فقط جزئی از عقل انسانست . و عقل را از حافظه نمیتوان شناخت . جستن ، درست با « آن چه هست که نمیدانم » کار دارد . من آنچه را میدانم گم نکرده ام که اکنون بجویم ، بلکه من

میجویم و نمیدانم که چه را میجویم و نمیدانم که چرا ؟ میجویم ، ولی چون یقین دارم که میجویم ، می انگارم که پس چیزی مشخص و معین را باید بجویم . یقین از این کوشش جستجوئیم ، ولو آنکه بیش از کورمالی در تاریکیها نیست تا چیزی را بیابم ، وقتی چیزی را یافتم که مرا راضی و خرسند ساخت ، بفکرم میاندازد که درست همانرا میجستم که یافته ام . واگر چیزی را یافتم که مرا راضی و خرسند نساخت ، خیال میکنم که من میدانم چه را میجویم ، چون دانستن آن چیز هست که مرا از این چیز ناراضی و ناخرسند ساخته است .

کشف بزرگ سقراط

چیزی را که با طرح مسئله جستجو ، سقراط کشف کرد ، همین بود که حقیقت و هنر و معرفت ، زائیدنست . حقیقت و هنر و معرفت اصیل ، از ما زائیده میشود . معرفت و هنر و حقیقتی که میتوان از یکی بدیگری انتقال داد ، معرفت مرده است ، معرفت مکانیکی است ، معرفت آئینه ایست . بجای اینکه « مسئله پیش از زایمان حقیقت و هنر و معرفت » را طرح کند ، رابطه پیدایش را با انگیزه ، طرح کند ، حقیقتی را که در پایان ، آماده پیدایش بود طرح کرد و نقش ماما را به معلم داد . و با تقلیل « جستن » ، به « یاد آوردن » ، آنچه را نیز کشف کرده بود ، گم کرد .

ولی جستن ، همان حرکت جنین در زهدانست است . انسان زهدانیست که نطفه حقیقت با انگیزه ای بسته میشود و جنین میگردد و روزی زائیده میشود . این جنبش از نطفه تا پیدایش ، جستن است . جستن ، همان کشش و کوشش درون زهدان تاریکست ، و پیدایش حقیقت از انگیزه تا آمادگی برای تولد ، مسئله بنیادیست ، نه « کمک به تولد این نوزاد حقیقت » .

اگر حقیقت را از انسان باید زاپایید ، پس چرا جستن ، مساوی با یاد آوردن باشد ؟ جستن ، همان حرکت تخمه ، بسوی کودک ، در تاریکی است . اگر هر انسانی مادر حقیقتست ، این حرکتی که هر مادری در زمانی که نطفه در او کودک میشود ، احساس میکند ، نشانهای این جستجوست . و نقش بنیادی را انگیزنده بازی میکند و نه ماما . و مهمتر از همه ، مسئله انگیزه ، مهمتر از مسئله انگیزنده است . اهریمن در برابر انگیزه اش ، از اهمیت میافتد .

چون در اجتماع ، این کیست که مرا آستان میکند ؟ من انگیزنده کودکی را که بیخبر از خود پیدامیکنم نمیشناسم . انسان در اجتماع و در تفکر و در روان و احساسات ، تنها با يك نفر ، عقد تك زناشویی نکرده است . در تفکر و روان ، سراسر اجتماع ، باهم زن و شوهر همنند .

کودکان فکری و روانی ، از دید زناشویی جسمی - حقوقی ، کودکان حرامی هستند . همه افکار و احساسات و عواطف ما حرامزاده اند . ما پدران افکار و احساسات و عواطف خود را بندرت میشناسیم و اگر آنها هم بشناسیم ، آنها انکار میکنیم . آنانکه میخواهند پدران فکر و روان ما را معین سازند ، تا کنون بیهوده تلاش کرده اند .

آموزگار ، قدرتمند است

علمی و حقیقتی و هنری را که میتوان انتقال داد ، شیئی مالکیت پذیر است . آنکه مالک چیزیست ، حق و قدرت انتقال آنها دارد . و موقعی به دیگری انتقال میدهد که در ازاء آن حقی بگیرد و با او پیمان معاوضه ببندد . همه « علوم و حقایق و فضیلت های انتقال پذیر » ، با قرار داد « حاکمیت - تابعیت » ، متلازمند .

معلم ، مالک معلومات و حقیقت و فضیلت هست ، و قدرت بر آن دارد که

آنها فقط به کسی انتقال بدهد که میخواهد . از این رو آنها به کسی انتقال میدهد که تابعیت و بندگی او را بپذیرد .

بحث اینکه حقیقت قابل تدریس و یاد گرفتن هست ، بحث « قابلیت انتقال قدرت » و حقانیت جابجاشدن قدرت از کسی به کسی است . اگر خدا علمش را به انسان انتقال میدهد ، فقط در برابر تابعیت انسان در برابر حاکمیت خود ، یا حاکمیت نماینده اش بجای او ، میدهد . بنا براین آنکه میخواهد « انتقال پذیری حقیقت و هنر و معرفت » را نفی و انکار کند ، پیکار با مقتدرانی میکند که با « معلم حقیقت بودن » ، حقانیت خود را به قدرت مسلم میسازند .

بحث این قدرت و انتقالش ، در تورات و قرآن از همان آغاز خلقت انسان و میثاق خدا با او ، شروع میشود . در شاهنامه این بحث ، فقط در مورد ضحاک صورت میگیرد (نه در مورد خدا) و این اهریمن است که چنین قرار دادی با انسان می بندد . علت هم اینست که خدایان ایرانی ، پیدایشی بودند و علم و حقیقت ، پیدایشی بود (آشا که حقیقت باشد دختر نخست مادر ، آرامتی است ، و از او زائیده شده است) . از این رو برای ایرانی انتقال علم و حقیقت و هنر (فضیلت اخلاقی) و قرار داد حاکمیت - تابعیت ، با انتقال آن ، يك پیوند ابلیسی و اهریمنی بود .

تأثیر انگیزنده عمل

معمولا مردم به تأثیرات علی يك عمل ، چشم میدویند . خواه ناخواه در تأثیرات علی ، تناسبی میان علت و معلول هست ، بدینسان که میتوان کمیت و کیفیت نتیجه عمل را با خود عمل ، سنجید . ولی وقتی از اعمال خوب خود ، نتایجی که تناسب آشکار و معلوم با آن اعمال داشته باشند میگیرند ، بدینسان یا به اخلاق مظنون میشدند و آنها بی ارزش میدانستند ، و یا مردم

را سزاوار عمل نیک نمیدانستند ، و یا آنکه نتیجه خوب (پاداش یا موفقیت یا آفرین) را ضمیمه و زائده ای می انگاشتند که خدا به آن عمل میافزاید و عمل خوب ، خودش نتیجه از خودش نداشت .

در حالیکه عمل ، بریژه عملی که در عمقش اخلاقیست ، بیشتر ، تأثیر انگیزه ای دارد و کمتر ، تأثیر علی . بیشتر انگیزه ای برای تخمیر کلی انسان دیگر یا جامعه میگردد ، نه آنکه در برابر آن عمل ، يك عکس العملی در همان سطح و مشابه با آن در هرکسی روی بدهد . اعمال بزرگ اخلاقی ، بسیاری را اساساً نمیانگیخت و آنانی را نیز که میانگیخت ، اشخاص بسیار نادری بودند (داستان تخم پاشیدنی که مسیح میکند) .

این نا شناخته ماندن گوهر انگیزه ای عمل اخلاقی ، سبب میشد که تفسیرات و تأویلات کاملاً گمراه کننده میگردید . نه مردم شایسته اعتماد نبودند و نه اخلاق ، بی ارزش بود ، و نه خدا ، پاداش را روی لطف و عنایت و فضلش میداد .

همینطور با تفکر علی بسراغ تاریخ رفتن ، سبب نادیده گرفتن بسیاری از اقدامات و شخصیات و رویدادهای میگردد ، که تأثیر علی اشان بسیار ناچیز ، و تأثیر انگیزه اشان بسیار شدید و ژرف و وسیع بوده است ، ولی در اثر نا متناسب بودن این نتیجه با آن عمل یا شخص یا رویداد ، این رابطه باورناکردنی و تخیلی بنظر میرسد . و طبعاً با مؤثر تر پنداشتن عوامل و علل دیگر ، (با نسبت دادن ضریبهای بالا به علل و عوامل دیگر) ، تاریخ را توجیه و تفسیر ، و طبعاً آنرا به عنوان علمیسازی تاریخ ، مسخ میسازند . ما ترجیح میدهیم که به جای يك عمل یا رویداد یا شخص انگیزه ای ، مجموعه ای پیچیده از علل و روابط آنها را بگذاریم ، تا آنرا برای خود مفهوم و پذیرفتنی سازیم . انگیزه ، برای آنکه علمی میانیدشد ، حکم جادو و سحر دارد .

آواز ، آهستن میکند

تا ما ارزش « انگیزه » و اهمیت و واقعیت آن را در نیافته باشیم ، تصویری را که در اسطوره های ایرانی پیش میآید ، یا خنده آور و پوچ خواهیم شمرد ، یا آنرا نتیجه خیالات اغراق آمیز شاعرانه خواهیم دانست .

اینکه يك آواز ، يك واژه ، آهستن میکند ، چیزی غیر از تصویری برای بیان همین شیوه معرفت و حقیقت نیست . واژه و آواز که هم محتوی معرفت و حقیقت و هم محتوی موسیقیو آهنگ و ترانه هست ، پیوندش با انسان ، پیوند انگیزه ایست . معرفت و موسیقی ، انگیزه ایست برای آهستن شدن به حقیقت ، و به نیروهائی که تناسبی با آن انگیزه ندارند .

وقتی ما پیوند « آواز » با « فر » را بیاد آوریم که فر ، دوچهره و نیروی گوناگون دارد (یکی چهره و یکی آواز) ، بدان پی میبریم که فر ، همان ویژگی انگیزه را دارد . فر در تابیدن ، ناگهان دگرگون میسازد ، به تب و تاب میآورد ، به جوش میآورد و « پیوند و مهر را میآفریند » . هر انسانی ، فر دارد ، به عبارت دیگر ، میتواند دیگران را بیانگیزد و آهستن سازد . و این انگیزه ای که از فر می تابد ، با کوچکترین تماس ، انسانهای دیگر را به معرفت آهستن میکند . (باید به کلمه آواز و معنای ژرفتری که در شاهنامه دارد ، توجه داشت ، مثلاً رابطه معرفت و آواز سیمرغ و زال)

بوسه اهریمن

از يك بوسه اهریمن بر کتف ضحاک (آنجائی را که فقط جفتش حق داشت بیوسد) ناگهان ازدها میروید . يك بوسه ، انگیزه پیدایش ازدهای چند سر

است . از يك انگیزه ناچیز و تصادفی و بسیار ظریف و نازک و لطیف ، افکار و احساسات و سوانقی پیدایش می یابند که با قدرتشان نه تنها سراسر او را فرامیگیرند و تکان میدهند ، بلکه دنیا را بزلزله میاندازند ، چه در سوی بدش و چه در سوی نیکش .

انگیزه ، همیشه يك بوسه است . مارا فقط يك آن ، با ظرافت و نرمی و لطف لمس میکند و همین کفایت میکند که « دریائی از اندیشه ها و احساسات و عواطف و نیروها زائیده بشود .

درست همین بی تناسبی میان آن بوسه ناچیز و این اژدهائی که با تفی از دهانش آتش به همه جهان میاندازد ، سبب میشود که هیچکسی نمیتواند این قدرت بی نظیر را در بوسه ، یادر انگیزه باور کند . کیست که باور کند از يك بوسه ، يك اژدها روئیده است که جهان را فرومی بلعد یا در همه جان حریق راه میاندازد ؟ يك بوسه ، چگونه چنین وجودی شگفت انگیز بوجود میآورد که همه لذتها را میطلبد (خوردن ، نماد همه گونه لذتهاست . هم شهوت جنسی و هم شهوت قدرت و مالکیت و هم شهوت معرفت ، شکل خوردن به خود میگیرند) وهم چنان گرمائی و جوشی ایجاد میکند که همه جهان را میسوزاند .

يك آواز لطیف رامشگر (در مورد کیکاوس) ، همه ایران را به هم میریزد . اینست که میان « تأثیر انگیزه ای يك فکر ، يك احساس و عاطفه ، يك عمل « تا تأثیر علی و منطقی آن ، تفاوت شگرفی هست ، و همه در اثر ناپاوری به این تناسب ، منکر وجود آن انگیزه میشوند . به همین علت نیز هست که بوسه ، انگیزه ، آواز ، اهریمنی و دیویست . در میان این بوسه و آن اژدها ، تاریکی نازدودنی هست . جانی میتوان دم از انگیزه زد که این بی تناسبی شگفت انگیز و تاریک بوده باشد . از هیچ ، همه چیز پیدایش یابد . از تصادف ، ضرورت پیدایش یابد . از يك فکر ناچیز ، يك دستگاه فلسفی پدیدار شود . از يك تکان مایه ای انسان ، يك دین پیدایش یابد . از يك نوای موسیقی ، جهان سیاست تغییر بکند . معماری ، اهریمنی و دیویست ،

یعنی انگیزه ایست (جم ، دیوان را به این کار میگمارد و شاید خود کلمه دیوار مشتق از کلمه دیو باشد) ، پیدایش خط ، اهریمنی و دیویست (طهمورث از دیوان آنرا میآموزد) ، پرواز به آسمان دیوی و اهریمنیست (جم بر پشت دیو به آسمان میرود) و جشن نوروز که نتیجه همین پرواز است ، جشن دیویست .

در پی انگیزه

کیست که میداند با يك بوسه ، اژدها نی خواهد زائید ، و پشت به انگیزه نکند و از آن نهراسد و نگریزد ، بلکه به عکس به استقبالش بشتابد ؟ اشتیاق به انگیزه شدن ، اشتیاق به دوستی با اژدهاست . کیست که به جای « حقیقت » ، انگیزه « بجوید » ؟ آیا این بزرگترین اشتباه مردم نبوده است که به جای انگیزه ، همیشه حقیقت جسته اند و هیچگاه آنرا نیافته اند ؟ آیا حقیقت اساسا در جایی در کلمه ای و در کسی جستن بوده است و آیا در اثر انگیزه ناچیز و تصادفی و حاشیه ای نبوده است که انسان ناگهان در خود احساس باروری و آبستنی از حقیقت را کرده است ؟

در واقع ، در هیچکس و در هیچ جانی و در هیچ آموزه ای حقیقت نیست . در واقع ، هیچکسی ، حقیقت را « ندارد » . ولی هرکسی میتواند با انگیزه ای ناچیز و تصادفی ، به حقیقت آبستن شود ، حقیقتی که وقتی در او پدید آمد ، چنان فراگیر و تکان دهنده و زلزله اندازنده و شکافته است که او خودش به وحشت خواهد افتاد .

آیا اژدها آسانی حقیقت نیست که هر کسی از آبستن شدن از انگیزه ، از همان بوسه اهریمنی ، میهراسد و میگریزد ؟ هرکسی نیاز به انگیزه ای ناچیز و تصادفی دارد که آنی به او برخورد کند و سراسر وجود او مایه ای تخمیری

بشود . کسیکه حقیقت را می‌خواهد ، نباید معلمی بجوید که به او حقیقت را مانند معلومات و فنون ، به او انتقال بدهد ، بلکه باید منتظر انگیزه ای بنشیند که ناگهان او را غافلگیرانه به حقیقت آستان کند ، حقیقتی که او در شگفت فرو خواهد رفت ، حقیقتی که در سراسر وجود او زلزله خواهد انداخت ، حقیقتی که از رویاروییش خواهد گریخت ، حقیقتی که نخواهد توانست دوست بدارد ، حقیقتی که با خردش سازگار نخواهد بود و خردش را از هم خواهد شکافت .

حقیقت ، آنچنان که سقراط می انگاشت ، بیاد آوردنی نیست . و با يك « فن و شیوه نمیتوان در آرامش و فراغت بیاد آورد » . حقیقتی را که انسان بی سر و صدا و بیخبر از خود ، فراموش کند ، اساساً حقیقت نبوده است . میثاقی را که انسان فراموش سازد ، میثاق و عهد و پیمان واقعی جوهری نبوده است . کسیکه یکبار با اژدها روبرو شد ، هیچگاه آنرا فراموش نخواهد ساخت . چیزی را که با کمک فروان باید بیاد آورد ، ارزش بیاد آوردن ندارد . حقیقت ، در انسان نیست که فراموش شده باشد و گرد و غبار بخورد .

حقیقت در انسان با يك انگیزه ، ناگهان زائیده میشود و هزار معلم حقیقت نمیتوانند آنرا با آموزه اشان به ما انتقال دهند و تدریس کنند و هزار معلم حقیقت نخواهد توانست در سراسر عمر با فنون یاد آوری و تداعی بیاد ما بیاورند . حقیقت ، آتشی است که زیر هیچ خاکستری نمی ماند . حقیقت ، معلومات نیست ، که در اثر عدم تمرین مرتب ، فراموش شود . حقیقت ، انگیزنده می‌خواهد نه معلم . جستجوی حقیقت را نباید تقلیل به جستجوی معلم یا جستجوی آموزه و عقیده و دین داد . ما نمیتوانیم معلمی را در جستجی بیابیم که بتواند حقیقت را به ما ارائه دهد و همچنین ما آموزه ای ، عقیده ای ، فلسفه ای را در جستجوهای خود نخواهیم یافت که دارای حقیقت باشند . حقیقت باید در ما نطفه ببندد و در زهدان وجود ما ببالد و با درد ، وزی از ما زائیده شود .

بخود لرزیدن

با این تجربه مایه ای ، که تجربه « استحاله يك انگیزه به اژدها ، به پیدایش قوا و عواطف وافکار ریش از اندازه و ناباورکردنی » باشد ، انسان به خود میلرزد . سراسر وجود انسان به لرزه میافتد ، و با او سراسر جهان او ، و آن تصویری که او از جهان دارد ، میلرزد .

این « خود - لرزه » او ، همیشه با احساس « جهان لرزه » ، در او همراه است . این تجربه انگیزه در يك آن و ناگهانی بودنش و ناهمانند بودنش ، به تجربه تحول آتی و ناگهانی و ناهمانند جهانی ، به « انقلاب جهانی » ، به « انقلاب تاریخی » ، به « رستاخیز بشری » ، گره میخورد .

این « از يك ناچیز یا هیچ ، از يك بوسه ، از يك بسودن ، از يك زنش ، از يك خارش ، از يك تلنگر ، از يك اخگر و آذرخش ، همه چیز شدن ، اژدها شدن ، جهانگیر شدن ، به معرفت کل دسترسی پیدا کردن » ، همانقدر که انسان را به دهشت میاندازد و سراسر وجودش و طبعاً جهانش بلرزه میافتد ، سبب نفرت و کینه او به این انگیزه یا به هر انگیزه ای میشود .

نفرت و کینه به اژدهایش ، به نفرت و کینه به انگیزه ، بازتابیده میشود . این احساس مقدس آفرینندگی در او ، با احساس اهریمنی بودن انگیزه ، به هم گره میخورد . شادی و گشودگی و گسترش جهانی از افکار و احساسات و عواطف و نیروها در او ، با نفرت و ترس و بیم وحشت و دهشت ، و « درهم پاشیدن و به زلزله افتادن و خورد شدن و نابودی خود » متلازمست . نزدیکی به این « انگیزه لال و ناگویا » ، و بسودن آن ، رعشه آور و دهشتناک است . ولی همین بوسیدن و بسودن آنچه حق و قدرت بسودن آن و نزدیک شدن به آن نیست ، سبب پیدایش و آفرینش بی نهایت میگردد .

رد پای این تجربه در همان داستان ضحاک مانده است . اهریمن ، کتف ضحاک

را میبوسد . ولی گفته میشود که اهریمن از ضحاک خواهش کار غیر عادی کرد ، چون کتف را فقط جفت ، فقط زن او حق داشت ببوسد نه کسی دیگر . این محرم ترین جاست . ورود به این جا برای هرکسی حرامست . هیچکسی ، حق بسودن و نزدیک شدن به او را ندارد . ولی درست همین جایگاه که کتف باشد ، جایگاه بوسه اهریمن و رویش ازدهاست .

طبق کاوشهای کاوشگران ریشه های زبان ، کتف ، کلمه ایست که مانند کلمه کوه از ریشه « کوا » مشتق شده است و هردو به معنای « ماده تخمیری اولیه » هستند (کلمه کوه و کود و گه و قاف از همین ریشه اند) که جان از آن آفریده شده است .

این انگیزه اهریمنی ، با بسودن آنی این « مایه تخمیری » ، ناگهان جریان تخمیر را برق آسا بکار میاندازد ، و از همین کوه و صخره است که در اسطوره های ایرانی ، هم انسان نخستین و هم میترا (مهر) و هم آتش پیدایش می یابند . جمکرد و سیاوشگرد بوسیله جم و سیاوش ، که دو شهر ایده آلی انسانی باشند ، بر روی کوه بنا کرده میشوند ، کیومرث روی کوه بر تخت می نشیند و بافرش همه جانداران را به گرد خود میکشد ، زال بر فراز کوه بوسیله سیمرغ پرورده میشود و حکمت میآموزد . فریدون بر روی کوه ، با شیر مادر نخستین (از گاو) و نخستین جان پرورده میشود . به کوه رفتن و بر کوه جای گرفتن و بر کوه روئیده شدن (سرو) یا مرغ کوهی بودن (سیمرغ = مرغ کوه) یا دختر کوه بودن (سیندخت = دختر کوه) همه بیان آنست که با ماده اصیل تخمیری نخستین پیوند دارند .

این اهریمنی بودن انگیزه و این اهورامزدهائی بودن یا اسپنتا مینوئی بودن آفرینش و حقیقت و معرفت ، به هم گره خورده اند . از یکسو بیم و وحشت و دهشت و خود لرزی از بسودن یا بسوده شدن خود از انگیزه ، از یکسو مستی و برانگیختگی و جوشیدن و بهم شوریدن و فوران و آتشفشانی آفرینش و حقیقت و معرفت ، از یکسو هیبت و از یکسو محبت ، چنان به هم گره خورده اند که یکی را بدون دیگری نمیتوان داشت و این پدیده « قداست

» است که گوهر هر دینی را تشکیل میدهد ، ولی ویژه دین نیست و یک پدیده کلی و ژرف انسانیست که سپس دین آنرا بطور انحصاری تسخیر و تصرف کرده است . این ویژگی آفرینندگی ، در هنرهای زیبا چشمگیرتر و برجسته تر است و تصوف بر پایه چنین تجربیاتی بنا شده بوده است .

این استحاله باورنکردنی و ناگهانی و آنی انسان و جهانش در اثربسودن یک انگیزه که برای انسان بسودنش محرم شده است (بسودن آنچه نزدیکی اش حتی حرامست) و آفرینش ناگهانی و آنی جهان و حقیقت و معرفت ، یک تجربه بنیادی انسانیست .

ولو آنکه این تجربه ، هزاره ها بار با مقولات تنولوژیکی (علوم الهی) شده است ولی به هیچ روی ، یک تجربه تنولوژیکی نیست و آنرا میتوان با مقولات دیگر نیز تأویل کرد و کوشید آنرا با عبارات غیر دینی نیز برای خود روشن ساخت . درضمن میتوان از « مقولات تنولوژیکی » که برای تأویل این تجربه بکار برده شده است ، بهره برداشت ، همانطور که اسطوره های کهن ، شیوه دیگری از تأویل همین تجربه را به ما ارائه میدهند . پوشش اصطلاحات دینی به این تجربه ، نباید سبب نفرت از خود این تجربه و انکار این گونه تجربیات گردد . ما از لابلای اصطلاحات دینی و تصاویر اسطوره ای میتوانیم به درک خود تجربه بازگردیم .

« قداست » در واقع ، این « گره خوردگی آنی » ، این « پیوند ناگهانی و برق آسا » ی اهریمن و اسپنتا مینو (که اهورامزدا سپس جایش را گرفت) است ، میباشد .

بوسه ، پیوندیست که کوتاهترین و ناچیزترین پیوند است . پیوندیست که هنوز آغاز نشده بریده شده است . پیوندیست که در واقع پیوند نیست . پیوندیست که با یک چشم بهم زدن پایان می پذیرد . هنوز شروع نشده ، تمام شده است . ولی این « اتصال ناچیز ، و انفصال همیشگی » اهریمن و اهورامزداست که قداست میباشد .

یک چیزی یا کسی یا وجودی یا جانی ، مقدس نیست . در کعبه و طور سینا

و بیت المقدس نیست ، در محمد و عیسی و موسی و بودا و کرشنا و زرتشت نیست . قداست ، در وجود چیزی یا کسی نیست ، قداست يك پیوند آنی در لحظه ای ناگهانی ، يك بوسه کوتاه ، يك كلمه بریده و لال ، يك اخگر و شراره آتش ، يك تلنگر باسرانگشت ، يك آذرخش و تندر ابر ، تابیدن پرتو يك نگاه به چیزی و کسی است ، و با گذشت این آن و لحظه دريك چشم بهم زدن ، قداست نیز پایان می پذیرد . قداست ، این « پیوند بی پیوندی » ، این « بوسه ، بی وصال » است . این کوتاهترین لحظه زفاف ناگهانی میان اهریمن و اهورامزداست .

رابطه انگیزنده با انگیزندگان

با شناختن ماهیت « انگیزه » ، میتوان بهتر « بافت روانی انگیزنده » را شناخت . اهریمن که تجسم ایده انگیزندگی بوده است ، همین ویژگیها را دارد ، و روی همین ویژگیهاست که همه از اهریمن نفرت دارند و به او کین میورزند . اوج شادی يك انگیزنده ، همینست که دیگری را بیانگیزد و از لحظه ای که توانست دیگری را بیانگیزد ، نقشی را که به عهده داشته است به تمامی بازی کرده است و رابطه اش را با شخص انگیزخته شده ، پاره کرده و به او پشت میکند و او را به خود وا میگذارد . انگیزنده میکوشد با کاربرد همه شیوه ها و وسائلی که در اختیار دارد ، دیگری را بیانگیزد و کوچکترین رغبتی به آنکه او را در تصرف آرد ، ندارد . انگیزنده نمیخواهد آنکه را انگیزخته ، تصرف کند و بر او حکومت بیابد . این با ماهیت انگیزه در تضاد است . انگیزه پیوند آن و ناگهانی و تصادفی و ناهمانند است و حکومت کردن ، يك رابطه مداوم و یکنواخت که هرگونه تصادف باید از آن حذف گردد . انگیزنده ، وقتی که کسی را انگیزخت ، از آن پس رابطه اش را با او پاره میکند .

او سراپا به کسی میپردازد که میخواهد بیانگیزد ، ولی وقتی که باو کبریت زد و اخگر در او افکند ، و حریق برافروخت ، کوچکترین پیوندی دیگر با او نمیتواند داشته باشد . از دید انگیزخته شده ، انگیزنده ، او را قال میگذارد و در اوج بحران و طوفان افکار و احساسات و عواطفش ، که تضاد و قدرت بی اندازه آنها مردم او را بسوئی میکشند ، او را در تیره بختی میاندازند ، او را ول میکند و ناپیدا میشود .

ولی این بیوفائی اهریمن یا انگیزنده نیست ، بلکه خصلت گوهری انگیزه است . اهریمن در انگیزه ، رهبری نمیکند ، دست راهرو را نمیگیرد که گام به گام پیش ببرد ، بلکه با « انگیزختن او » ، اختیار او را در دست خود ش میگذارد . کار انگیزنده ، آموختن راه و « عصاکشی کوران » و همراهی با راهروان نیست . و این تلخی انگیزخته شدگان در این « بخود وا گذاشتگی » پس از آنکه آن انگیزنده لحظه ای سراپا به آنها پرداخته بوده است ، سبب میشود که اهریمن را بیوفا و عهد شکن یا خائن بدانند . درحالیکه انگیزنده ، اگر از دید اخلاقی ، خائن شمرده شود ، ولی طبق گوهرش رفتار کرده است . انگیزه ، نقطه شروع آفرینندگی و استقلال و « سرچشمه شدن خود » است . اگر انگیزنده ، بدنیاال انگیزه اش بیاید ، نیانگیزخته است .

با انگیزه ، انسان خود جوش و خود زا شده است ، و مایه اش خود به خود به تخمیر در آمده است . دیگر انگیزنده به عنوان انگیزنده نمیتواند او را همراهی کند ، و اگر از این پس آموزگار و راهبر و پزشک او بماند ، برضد طبیعت انگیزه اش و وجودش کار میکند .

اهریمن ، بدترین راهبر هاست ، چون کوچکترین میل به راهبری کسی ندارد ، بلکه پس از انگیزختن ، هرکسی را به خود رها میکند تا با طوفان نیروهایش هر چه میخواهد بکند . هر بار که اهریمن بسراغ ضحاک یا کیکائوس میرود ، فقط تا هنگامی نزد آنها میماند و به آنها میپردازد ، تا اخگر انگیزه در آنها زده شده است .

وقتی يك بوسه به کتف ضحاک میزند ، هنوز نبوسیده که در زمین تاریک نا

پدید میشود . با همان بوسه ، تخمه اژدها در ضحاک کاشته شده است . با نواختن و خواندن « سرود مازندران » ، سودای « فتح دنیای محال » ، در کاوس ایجاد شده است . کار اهریمن با همین انگیزه تمام شده است . او دیگر با آنکه قربانی انگیزه اش شده است ، کاری ندارد . آنچه را « قربانی انگیزه » سپس ، فریب میخواند ، چیزی جز « انگیختن » ، از دیدگاه اهریمن نیست . او فقط میانگیزد ، این تحول انگیزه به نیروهای بیش اندازه ، و ناتوانی انگیخته شده در مهار کردن آنهاست که از دیدگاه او فریب خوانده میشود .

چرا هیچکس نمیخواهد انگیزنده بشود ؟

کسیکه به فکر انگیزنده شدن مردم میافتد ، احساس اهریمن شدن خود را میکند . از آنجا نیکه هر انگیزه ای ، از دیدگاه انگیختگان ، فریب خوردگیست ، و از آنجا که مردم با اژدهائی از نیرو و عواطف و سوانق که با تلنگر انگیزه برخاسته اند ، نمیتوانند چه کنند ، و در قنات بندی آنها ، یا دادن راستا و سو بدانها به اشتباه و گمراهی و گنجی میافتند ، اهریمن ، در نقش انگیزندگیش به آفرینندگی ستوده نمیشود بلکه بنام گمراه کننده و فریبنده و گول زننده نکوهیده و بدنام و زشت ساخته میشود .

کسیکه میخواهد انگیزنده بشود باید نفرین و ملامت و بدنامی فریبندگی و اغواگری و « از راه بیرون کنندگی » و گمراه سازی را بپذیرد . البته برای اهریمن ، هیچکدام از این نکوهشها ، ارزشی ندارد . چون از نکوهش ، کسی میترسد که قدرتش را بر مردم با آن ، از دست میدهد و با ستایش ، بدست میآورد . حتی سقراطی نیز که نمونه عالی انگیزنده بود ، خود را « ماما » خواند و انگیزندگی را « کار ویژه خدا » دانست . این خداست که ما را به حقیقت آستان میکند نه اهریمن . خدا را نمیتوان نکوهید و گمراه سازنده و

فریب دهنده خواند و اگر هم او را فریبنده بخوانیم به همان فریبش و فریبندگیش آفرین میگوئیم . خدائی که به ضلالت میاندازد ، کار صوابی میکند و اهریمنی که گمراه میسازد ، کاری شوم میکند . آنچه از دیدگاه ما فریب خوانده میشود ، از اهریمن ، يك انگیزه شمرده میگردد . اهریمن ، از دید خودش میانگیزد ولی نمیفریبید . ما هیچگاه اهریمن را از دیدگاه خود او نشناخته ایم .

چرا ما با دریافت انگیزه ، فریب میخوریم

انگیزنده ، وقتی با انگیزه ای ما را انگیخت ، در ما ناگهان امکانات فراوانی گشوده میگردد ، و درست ما که تا به حال عادت به زیستن در تکراره ای داشته ایم آنگاه در برابر چندین راه قرار میگیریم و این کثرت ، سبب تردد و سرگردانی و بلا تصمیمی و گیج شدگی میگردد .

در چنین موقعیست که کوچکترین ترغیب و تشویقی برفتن در یکی از آن راهها ، یا توازی میل و سائقه ای قوی دیگر با یکی از این امکانات (مانند قدرت یا منفعت خواهی یا) ما ناخود آگاه به این راه میافتیم ، و یا خود آن انگیزنده می تواند با ترغیب یا اشاره مختصری ، ما را به یکی از این راهها بیاندازد و ما از این پس با جوشش نیروهای فروان با آن انگیزه ، چندین اسبه در این راه میتازیم ، و آن تردد و گیجی و بلا تصمیمی کوتاه ، بکلی ناپدید میشود . چون وجود این قوای سرشار ، با گرایش اندک به يك سو یا راه ، ما از جا کنده میشویم . ما ندن در یکجا ، درحینى که همه این قوا در پوست ما نمیکنجند ، غیر ممکنست .

از اینرو پس از پذیرش يك انگیزه ، گمراه و بیراه شدن یا « بی تأمل به يك راه افتادن » اوج احتمال را دارد . يك انگیزنده ، پس از « انداختن انگیزه در کسی » فوری ناپدید شود ، تا کمتر کسی بتواند تهمت فریب دادن و گول

زدن و کلاهبرداری به او بدهد . و اهریمن همیشه پس از انگیختن ، بلافاصله از صحنه نا پدیدار میشود .

این مائیم که تاب آن انگیزه را نمیتوانیم بیاوریم ، و قوایی را که از تخمیر آن انگیزه در ما پیدایش یافته است نمیتوانیم زیر سلطه خود در آوریم ، و آن قوا با کوچکترین وسوسه و زمزمه و بهانه ای بشتاب و شدت ، راهی را می پیمایند که امید بازگشت از آن نداریم ، و باندازه ای از اصل دور میشویم و دیر در آن ترکنازی میمانیم که وقتی آن نیروها کاهش یافتند ، آهسته آهسته تردّد در درستی خود آن راه در گوشه دلمان زنده میشود و می انگاریم که کسی مارا فریفته است .

اوج غنا و احساسِ قعرِ بیچارگی

این زدن اخگر « انگیزه » به « مایه انسان » ، سبب تخمیر شدگی و فوران ناگهانی قوا و پیدایش ناگهانی امکانات و افق های گوناگون میگردد . این قوا و سوائق و عواطف در ما ، « در آنچه تا کنون ما بوده ایم » ، در « خود عادی ما که همیشه با آن سروکار داریم و به آن خو کرده ایم » نمیگنجد .

ما در خود ، ناگهان قوایی و عواطفی و امیالی و افکاری را می یابیم که بی نهایت مقتدر و خطرناک و فراگیر هستند ، که ما (خود عادی ما) تاب برخورد با آنها را ندارد ، تا چه رسد به مهار کردن آنها ، یا انداختن آن مذاب آتشفشانی در يك راه دلخواه . این خود عادی ما ، آن قوا و عواطف و افکار را ، افکار بیگانه از خود و غیر از خود و از ماوراء خود میداند ، و در برابر آن ، خود را بیچاره و فرومانده و بیکس و ناتوان می یابد .

این لحظه کوتاهی که آذرخش انگیزه به ما برخورد میکند ، و آن فوران ناگهانی آتشفشان باهم ، تجربه ایست که هر انسانی دارد و این تجربه ، تجربه « قداست » است .

يك روی این تجربه ، اهریمنی است و رویه دیگرش ، اهورامزدائی . و در آغاز ، رویه اهریمنی اش بیشتر بچشم میافتد و فقط این انگیزه است که در برق زدن و زلزله انداختنش مارا فرامیگیرد و ما آنرا هیچگاه فراموش نمیکنیم . اهریمنی بودن این تجربه ، هیچگاه انسان را ترك نمیکند .

هر دینی ، هر شعری ، هر ترانه و آهنگی ، هر اندیشه تازه ای ، هر نقشی و پیکری ، اهریمنیست ، ولی چرا ما این اهریمنی بودن آنها را نمیتوانیم تاب بیاوریم و چرا آنها را خدائی میسازیم ، چرا آنها را سروشی و روح القدسی و جبرئیلی میسازیم ؟

نخستین برخورد کیومرث (نخستین انسان در شاهنامه) با خدا و اهورامزدا نیست ، بلکه با اهریمن است . انسان در آغاز با اهریمن روبرو میشود و سپس ورق بر میگردد و سروش با همان ویژگی اهریمن (ناگهانی و آنی و تندر آسا) نمودار میگردد .

انسان ، خطر انگیزه را در می یابد و از این خطر میترسد . خطر بی اندازه مقتدر شدن ، و بی اندازه امکانات یافتن و پیدایش امکانات فریفته شدن و گمراه شدن ، سبب میشود که دنبال انگیزه ای برود که او را رهبری نیز بکند . دنبال انگیزه ای برود که نه تنها میانگیزد ، بلکه به او نیز میآموزد .

او بجای انگیزه ، حقیقت و آموزه میخواهد . از اهریمن به سروش رو میکند . روح القدس و جبرئیل و سروش ، ویژگی انگیزندگی را دارند ولی ، دیگر انگیزنده ناب نیستند . نقطه آغاز آفرینندگی در خود انسان نیستند ، بلکه « واسطه انتقال حقیقت » از قدرتی که حقیقت و معرفت را خلق میکند به کسی که « بی حقیقت و بی معرفت است » میباشند .

« وحی » و « الهام » ، فقط در ظاهر ویژگی های انگیزه را دارند ، ولی مارا در انگیزه بودنشان گمراه میسازند . وحی و الهام ، مایه انسان را تخمیر نمیکند تا خود ، زاینده حقیقت و هنر و فلسفه و اخلاق و حقوق بشود .

پیکار واژه با آهنگ

در جهان اسطوره ای ، این ویژگی انگیزندگی هر چیزی بود که به آن برتری و امتیاز و قداست می بخشید . همانسان که « زایمان » و « مرگ » انسان را میانگیخت ، کلمه و موسیقی و آتش نیز انسان را میانگیختند .

و در این ویژگی بود که شعر و گفتار (معرفت) و موسیقی یا باهم رقابت داشتند ، یا باهمدیگر میآمیختند و همدیگر را همراهی میکردند ، یا باهم یگانه میشدند .

موسیقی (آهنگ) انسان را بلاواسطه میانگیزد ، و ناب میانگیزد . به عبارت دیگر ، قوا و سوانق و عواطف و احساسات را بطور نامعین میانگیزد . به جهتی خاص ، نمیانگیزد . در اینصورت ، میباید گفت که موسیقی ، غیرباید . موسیقی ، همه احساسات و عواطف و سوانق را سرشار و لبریز میسازد ولی به هیچکدام از آنها ، سو نمیدهد ، و در این حالتست که انسان فقط احساس ناب لبریزی و سرشاری خود را میکند . انسان در خودش نمیگنجد . موسیقی ، در بلاوسطگی تأثیرش ، با لایه تاریک ماکار دارد ، آنچه را نمیتوان روشن ساخت و توضیح داد . آنچه را در ما میانگیزد ، بی نهایت محسوس است ولی همچنین بسیار تاریک و نامعین است . از این رو نیز سراسر عمق انسان را فرامیگیرد .

« کلمه » ، بر عکس آهنگ ، انگیختن نامعین و مبهم و تاریک را دوست نمیدارد ، بلکه میخواهد در سوانق خاص و معین و روشن بیانگیزد . کلمه ، در انگیختن ، آغاز خود را می بیند ، نه سراسر کار خود را . معنای هر کلمه میخواهد برعکس آهنگ همان کلمه بسوانق بفریبد . این نیروی سرشاری را که بیدار شده اند ، سو بدهد و روشن سازد . تاریکی را از انگیزه بگیرد . انگیزه را در کلمه ، نمیتوان از فریفتن جدا ساخت . آهنگ کلمه ، کسی را که

انگیخته است ، « معنا و مفهوم آن کلمه » این نیروهای انگیخته شده را به خودشان وا نمیکند ، بلکه در میان امکانات و سوانق پیدایش یافته ، یکی را برمیگزینند ، یکی را روشن میسازد ، یکی را ترجیح میدهد ، یکی را هموار میسازد .

کلمه ، وقتی میخواهد به انگیزه ، جهت معین بدهد ، یعنی احساسات و عواطف و سوانق را روشن سازد ، با مفهوم کار دارد و مفهوم را در خود ، خالصتر میسازد . از اینرو کلمه ، در معنایش بطور مستقیم با سراسر وجود ما ، با سراسر سوانق و احساسات و عواطف ما کار ندارد بلکه همیشه غیر مستقیم با آنها کار دارد . مفهوم و معنای کلمه مستقیم با عقل ما کار دارد . آهنگ کلمه ، با تخمیر سراسر وجود کار دارد ولی مفهوم کلمه در آغاز در صدد انگیختن عقلست .

این انگیختگی عقلیست که باید به احساسات و عواطف و سوانق سرایت کند و وقتی معنی و مفهوم کلمه ، بر آهنگ کلمه چیره است ، میتواند به احساسات و عواطف و سوانق ، سوی روشن و واضح بدهد .

از دید معنا و مفهوم عقلی کلمه ، سوانق و احساسات و عواطف ، حق ندارند فقط انگیخته بشوند و به خود گذاشته شوند . از این رو کلمه ، هر چه خالص تر و انتزاعی تر میشود (آهنگ کلمه زوده میشود و یا انسان در برابر آهنگ آن کلمه خرفت ساخته شد) با موسیقی (آهنگ) در تضاد قرار میگیرد . ولی هر چه معنا و مفهوم کلمه بر آهنگ آن کلمه چیره تر شد ، انگیزندگی کلمه میکاهد . اینست که کلماتی که کاملاً انتزاعی ساخته شده اند (در فلسفه یا در تفکرات دیگر علمی) و فقط با عقل ما میتوانند رابطه برقرار کنند ، بیجان و سرد و افسرده و خشک هستند . ولی از هیچ کلمه ای در فلسفه (بر عکس باور فلاسفه) نمیتوان آهنگ را زدود با آنکه میتواند از آهنگش کاست . و همین آهنگ باقیمانده در کلماتست که در هر دستگاه فلسفی ، بیش از مفاهیم عقلی در آن هست و ویژگی خاص به يك فرهنگ میدهد .

موسیقی ، اهریمنی است ، چون میانگیزد .

امیال انسان در اصل و در عمق باهم آمیخته و هم آغوشند ، و همیشه درهم پیچیده و در حال تحول بیکدیگرند . هر میلی موقعی در ما بیدار میشود و برجسته میگردد ، که از امیال دیگر پاره گردد ، و امکانات تحول خود را به دیگران ببندد یا بکاهد . از این رو هست که ما در این حالت ، از هر يك از امیال خود ، حدسی و گمانی بیش نداریم ، چون همه در بستر يك رودخانه ، جاری هستند و باهم مخلوطند . این امیال فقط وقتی ژرف خود را از دست بدهند و سطحی تر بشوند ، یابۀ عبارت دیگر به آستانه آگاهبود نزدیکتر بشوند ، موسیقی نمیتواند دیگر آنها را بیانگیزد .

يك میل ، موقعی معین و روشن میشود که از دیگران یا از این بستر کلی ، در بستر جداگانه ای انداخته شود . ولی درست « موسیقی انگیزنده » با امیال ، در همین حالت ژرف آمیختگی کار دارد . هر میلی در این حالت ، نامعین و مبهم میباشد و « موضوع آن = آنچه را میطلبد » کاملاً برای هر میلی معین نیست .

و امیال در این حالت ، مایه ای هستند و زود با انگیزه ای آستان میشوند و همدیگر را آستان میسازند و بحالت تخمیری در میآیند ، و با افزایش و گسترش و شدت یابی بیش از حد در اثر انگیزه ای که دریافت کرده اند ، چون نمیتوانند خود را معین و روشن سازند ، در ژرف انسان فروتر میروند .

ناگهان در ژرف انسان ، طوفان ایجاد میگردد . در حالیکه کلمه ، در روندی که بسوی روشنتر ساختن خود دارد و در انتزاعی شدن ، يك معنایه میگردد ، به همان سان میکوشد امیال را ، در روشن ساختن ، معین و مشخص و جدا از سایر امیال سازد ، و راه « این تحول پذیری مداوم آنها به دیگری » بکاهد یا

ببندد . از این رو يك کلمه که اوج ویژگی عقلی را یافته است ، ویژگی انگیزندگی را در روی امیال (سوانق و احساسات و عواطف و غرایز) از دست میدهد .

يك کلمه که مفهوم واحد خالص شده است ، از امیال ، استقلال و جدائی از همدیگر را میطلبد ، و این پارگی را بر آنها تحميل میکند . ما سائقه حسد داریم که با سائقه جنسی از هم جدا هستند . سائقه جنسی ما از سائقه « از خود گذشتگی » جدا میشود . در حالیکه ما در اسطوره های ایران می بینیم که « خوردن » ، « نماد کل امیال و سوانق و غرایز انسان » هست . خوردن ، در خود ، همه امیال را دارد . وقتی اهریمن ، برای ضحاک خورشگر میشود و خورشهای گوارا و لذیذ برای او میپزد ، بحث از خوردن به معنای امروزه نیست ، بلکه بحث همین ترضیه همه سوانق و امیال اوست .

کلمه (در مفهومش) ، تا آنجا که روشنی میطلبد ، میکوشد که هر میلی را از میل دیگری جدا سازد و امکان « آستان شوی » و « آستان سازی یکدیگر » را از آنها بگیرد ، اینست که يك کلمه مفهومی و منطقی ، انگیزنده نیست . این سردی و خشکی و ملالت و نازائی که در مفاهیم و مقولات عقلی هست ، بحث بسیار کهنیست . از این رو کلمه ای که ویژگی انگیزندگی دارد ، کلمه ایست « دو معنایه » یا « چند معنایه » ، یا دو یا چند رویه ، یا کلمه ایست که هنوز لایه های تصویری در زیرش دارد .

کلمه ، تا در حالت يك معنایگی اش هست ، فقط ویژگی فریبندگی دارد ، نه ویژگی انگیزندگی . کلمه میخواهد از حالت انکیحتگی انسان بهره ببرد و قوای تولید شده را در جهتی که میخواهد ، قنات بندی کند .

ولی کلمه ، همیشه در حالت يك معنایگی اش نمی ماند و بزودی در اثر گسترش تفکر انسانی ، ابهام پیدا میکند . همان کلمه ای که دیروز ، روشن بود در اثر رشد تفکر انسان ، تاریک و مبهم میگردد ، و تفکر ، ناگهان در آن کلمه میتواند چند معنا بفهمد و بیاید ، و از اینجاست که کلمه ، از آن پس مایه ای برای تخمیر شدن میگردد .

ولی کلمات ناب شاعرانه ، در نهاد ، چند پهلویه و چند رویه هستند ، و هر کلمه ای در خود ، نماد امیال و سواثق و عواطف مختلف است ، و با بسیاری از امیال یکجا سخن میگوید . از این رو نیز آهنگ و شعر (ترانه و نغمه و سرود) از هم جدا ناپذیر بوده اند . و شعر در اثر همان ویژگی موسیقی بودنش ، انگیزنده است . کلمه اش میانگیزد و نمی فریبد . شعری که این ویژگی چند پهلو بودنش را از دست داد ، و دارای کلمات یک معنایه شد (شعار و دفاع از حقیقت ، از یک دین و ایدئولوژی و عقیده عرفانی شد ، شاعری که مفاهیمی را که دارد ، به نظم در یآورد) دیگر روانش از موسیقی دور شده است . ممکن است در همان جهت ، به هیجان و التهاب آورد ، ولی انگیزنده نیست .

مثلا ترانه ای را که رامشگر دیو به همراه سازش برای کیکاوس میخواند ، ترانه ایست درباره « اشتیاق به میهنش مازندران » . در این کلمات ، یک شوق و میل و مهر ، نمودار میگردد . این شوق و میل و مهر در ترانه و آهنگ ، کاس را بفکر سفر جهانگردانه به مازندران نمی اندازد ، و یا بفکر همدردی با آوازخوان و رامشگر نمیاندازد که صله ای به او بدهد تا به میهنش بازگردد ، بلکه درخود او « میل به جهانگیری و تصرف مازندران » را بیدار میسازد . چنین جایی که در جهان بی نظیراست و تصرفش محال است باید از آن من باشد . درخود آن موسیقی و شعر ، این ترغیب کیکاوس به فتح مازندران نیست . ولی این شعر و آهنگ در او ، انگیزه ای به آهستن شدن امیالش و سواثقش میگردد . این ترانه و آهنگ ، او را به فتح مازندران نمی فریبند ، بلکه او را در امیال و سواثق شدید ی که دارد میانگیزند . فریفتن ، کار اهریمن و یا کار رامشگر و سراینده نیست ، بلکه کار او فقط انگیزختن است .

نفخه خدا ، بجای انگیزه اهریمن

نفرت از انگیزه ، سبب شد که کم کم « نفخه الهی » را بجای « انگیزه »

گذاشتند . خدا در انسان میدمد . دم خدا ، به انسان ، بهره ای از خود یا « آنچه خدائیس » به انسان میدهد . روح ، دمیست خدائی .

اهریمن ، در دادن انگیزه به انسان ، فقط کوچکترین پیوند ممکن را با انسان داشت . فقط انسان را میبوسید ، فقط یک ترانه ای میخواند ، فقط به او تلنگر میزد و خود ، نا پدید میشد . و انگیزه اش ، هیچی بود که با آن ، همه چیز در خود انسان ، پیدایش می یافت . هیچی بود که با آن ، انسان بخودی خودش و از خودش ، همه چیز میشد ، خودزا میشد ، خود آفرین میشد ، مستقل و آزاد میشد .

و انسان با « خود شدن » و « به خود آمدن » ، انکار همان انگیزه را میکرد و ارزش انگیزه برایش از بین میرفت . نسبت به انگیزه ، کینه و نفرت پیدامیکرد و آنرا خوار میشمرد و خود را بی نیاز از آن میدانست . از آن بوسه و تلنگر ببعد ، همه پیوند های خود را با انگیزه میبیرد . و منطق درونی انگیزه نیز ، همین خودشدن و « خود زا شدن » و طبعاً همین منکر چیزی شدن ، که اصالت و اولویت را از او میگیرد ، بود .

آنکه اصیل و خود زا میشود ، نمیتواند چیزی را ولو بسیار ناچیز ، به عنوان اصل خود بپذیرد . یک « ناچیز و کم ارزش و ناقص و تصادف » را اصل خود دانستن ، زدودن و انکار اصالت از خود و در خود است . درست همین تلنگر ناچیز و همین بوسه کوتاه و همین بانگ بریده ، همین چیزی که در خردیش ، نزدیک به هیچ است ، یقین به اصالت و خودزائی او را بکلی متزلزل میسازد . از این رو به انگیزه ، میخندد و آنرا فراموش میسازد . وارونه آنکه « جان انسانی » در پذیرفتن انگیزه ، « خودزا » میشد ، با جانشین شدن « دم » بجای انگیزه ، جان ، دو قسمت کاملاً متمایز از هم میشود ، انسان ، شکاف اساسی بر میدارد . آنچه در انسان از خداست ، « روح » است و آنچه انسان نیست ، « جسم » میباشد . نماد انسانیت و مخلوقیت و پستی ، و روح ، نماد الوهیت و علویت میگردد . جسم را نمیتوان از روح مشتق ساخت ، همانطور که روح را نمیتوان از جسم ، مشتق ساخت .

انگیزه ، در جان ، میان روان و تن شکاف نمیاندازد . انگیزه ، سراسر جان را (آمیخته جداناپذیر و واحد تن و روان را) چون مایه ای واحد به تخمیر در میآورد . انگیزه ، در پی آن نبود که يك بهره از جان را ، بر بهره دیگر چیره مند سازد ، در پی آن نبود ، که یکی را آلت دیگری سازد . يك بهره را نزدیکتر به خدا و يك بهره را دورتر از خدا سازد . يك بهره را خدائی و يك بهره را « غیر خدائی » و بالاخره « ضد خدائی » سازد .

همین غیر خدائی بودن ، همین دور از خدا بودن ، همین پست تر از خدا بودن ، همیشه نقطه آغاز « ضد خدائی شمردن جسم » شده است . اینکه هرچه نیک و عالی و زیباست به روح نسبت داده میشود ، و هرچه بد و پست و زشت است به جسم نسبت داده میشود ، در اثر همین تفاوت ، ولو آنکه در آغاز نا چیز بوده باشد ، پیدایش یافته است .

با مفهوم انگیزه ، خود زا شدن ، « خود شدن » . همان خدا شدنست . اهریمن با يك انگیزه ، سبب میشود که انسان ، خدا بشود . در حالیکه ، با مفهوم دم و روح ، و تفاوت نزدیک به تضاد روح و جسم ، انسان همیشه « این نامشابه بودن خود را با خدا » در پیش چشم دارد . همیشه فنا و تحول جسم در برابر ابدیت و تحول ناپذیر بودن روح ، به او یاد آور میشود که تو نمیتوانی و تو حق نداری شبیه خدا بشوی .

« همین خواست و آرزوی خدا شدن ، یا شبیه خدا شدن » بزرگترین گناهست . در قرآن ، آدم از درخت معرفت نمیخورد (مانند تورات) ، بلکه از گیاه خُلد (ابدیت) میخورد . در هر دو این کتابها ، این خواست شبیه خدا شدن در انسان هست ، ولی انسان در میان راه شبیه خدا شدن میماند . در یکی با خوردن از درخت معرفت ، نیمه شباهتی با خدا پیدا میکند ، در دیگری با خوردن ابدیت ، نیمه شباهتی دیگر با خدا پیدا میکند . ولی خدا او را از شبیه خدا شدن ، از خوردن بهره دومی که کاملاً شبیه او بشود باز میدارد .

انگیزه در چهارچوب مفاهیمی دیگر ، اهمیت و معنای خود را نشان میدهد .

ویژگی اساسی خدا ، در این چهار چوبه ، همان « خود بودن و از خود بودنش » هست . از این رو با خودزا شدن انسانست که انسان ، خدا میشود ، چون ویژه اصلی خدا ، همان خودزاشدنش هست .

تغییر ویژگی بنیادی خدا از « خود زا بودن » به آنکه « معرفت و ابدیت را بطور انحصاری دارد » ، سبب میشود که مفهوم یا تصویر انگیزه ، فضائی را که در آن بطور برجسته نمودار میشود ، از دست میدهد . دم خدا ، نه تنها انسان را خودزا نمیسازد و « خدا نمیکند » ، بلکه درست همین فاصله و مرز میان خود و انسان را مشخص و معین میسازد .

انسان ، با این دم خدائی ، هیچگاه نمیتواند خدا بشود ، هیچگاه نمیتواند خودزا و آفریننده بشود . انگیزه اهریمن ، از انسان ، خدا میکرد . دم خدا ، انسان را از خدا شدن ، باز میدارد ، با آنکه این دم از خداست .

بزرگترین خدمت اهریمن در انگیختنش ، همان خدا شدن انسان بود . با دم خدا ، بزرگترین گناه ، میل انسان به خدا شدنست . جسم ، همیشه انسانیت انسان ، و ناشبیه بودن و « شبیه نا شدنی بودن او را با خدا » در پیش چشمانش حاضر میسازد . زائیدن را که يك پدیده ناب جسمانی میدانند ، يك پدیده کاملاً انسانی تقلیل میدهد ، و نمیتواند آنرا به کردار « نماد آفرینندگی جهانی » بپذیرد . آنچه بزادن مربوطست ، غیر خدائیتست . کسیکه میزاید و زائیده شده است ، هیچگاه نمیتواند خدا باشد و یا خدا بشود . اینست که سوانقی که با مسئله زائیدن کار داشتند ، همه ماهیت انسانی پیدا میکنند . همه ویژگیها میشوند که او را نامشابه با خدا میسازند .

درست آنچه در پیش ، نماد شبیه خدا شدن بود ، چون ویژگی اساسی خدا ، خود زا و خود آفریدنش بود رد و انکار میشود ، همین نماد نشانگر « از شباهت افتادن با خدا » میشود .

مهر به زن ، بزرگترین نماد « ناخدائی بودنش » ، و « قعر جسمانیتش » میشود . اینست که همخوابگی با زن (وصال) ، مرد را ناپاک میکند . خونریزی ماهانه زن ، نماد همین « بیش از حد انسانی بودنش » میشود .